



اصفهان نصف جهان

صادق هدایت

اصفهان نصف جهان

اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدایی که بودم، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف‌های گوناگون، از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم. من اگرچه شاگرد کارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیف‌ها مقدم دانستم، یکی دو روز آن را نوشتم و بعد فورمولی به نظرم آمد که با اندک تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلاً تهیه کردم و آن فورمول این بود:

«صبح زود برخاسته وضو ساختم، نماز صبح را خواندم و پس از دعا به وجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده، ظهر پس از صرف نهار چهار رکعت نماز بجای آوردم. بعد از ظهر قدری علم‌الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا به وجود مدیر محترم کرده، خوابیدم.»

اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقی‌ش جای تردید بود ولی روی هم رفته از همین قرار بیشتر روزها، سال‌ها، و شاید یک عمر را مانند تقویم حاجی نجم‌الدوله می‌شود پیش‌بینی کرد.

از این رو پس از یک‌سال زندگی یکنواخت، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم به اصفهان و به خیالم رسید که این چهار روز تغییر و تنوع غیر معمولی را یادداشت بکنم. - چرا تصمیم

گرفتم که بروم به اصفهان؟ آن را هم نمی دانم. ولی دیرزمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم، این شهر را به طرز افسانه آمیزی به نظرم جلوه داده بود؛ مانند حکایت های هزار و یک شب. با مسجدها، پل ها، کوشک ها، مناره ها، کاشی کاری ها، قلم کارها، نقاشی ها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشته تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا به شمار می آمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است. همه اینها کافی بود که اصفهان مرا به سوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم.

ولی مسافرت به این آسانی انجام نمی گیرد. اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند ولی جز مایه دردسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده تحلیل رفتند. از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سر ساعت حرکت بکنند، مسافر به اندازه معین پیدا بشود، شوfer صلاح بداند و بالاخره همه استخاره ها خوب بیاید، به طوری که تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت می کنم یا نه. تا این که، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی درگاراژ سوار شدیم.

با شوfer و شاگردش شش نفر بودیم: من و یکی از آشنایان که به دیدن خویشانش می رفت و یک نفر کلیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و به بوشهر می رفت تا مال التجاره بیاورد، عقب اتومبیل نشستیم. شوfer و شاگردش و یک نفر اریاب زرتشتی با گردن کلفت و سبیل های آویزان جلو نشستند.

* * *

اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلایی رنگ به راه افتاد،

ساعت پنج و نیم بود که در شاه عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند. ارباب که از آن کهنه سفر کرده‌ها بود، موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یک دستمال ابریشمی هم دور کلاهش بست. من فلسفه دستمال را نفهمیدم. ولی به طور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست می‌کنند، اگرچه یک وجب هم باشد. ارباب ما از آن تکه‌ها بود، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود، هرچند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی به نظر می‌آمد که اینجا را قبلاً برای او آماده کرده بودند؛ برعکس ما سه نفر که به هر تکان اتومبیل از جایمان می‌پریدیم.

اتومبیل دوباره به راه افتاد، چشم‌انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه‌های پست و بلند، گاهی درخت کوچک و سبزه‌های ننگ رنگ پریده از دور دیده می‌شد.

دو رج تیر تلگراف دو طرف جاده بود و یک طرف آهنی و یک طرف چوبی.

اتومبیل خیز برمی‌داشت، می‌لغزید، جست می‌زد. ارباب از جای خودش تکان نمی‌خورد. کهریزک با درخت‌های مرتب و دودکش کارخانه قندسازی پدیدار شد. باز هم جواز خواستند. من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هر جا یک درخت بینم باید جوازم را قبلاً حاضر بکنم.

آنجا زیر درخت دو شتر خوابیده بودند، ساریبان به صورت یکی از آنها مشت زد و افسارش را کشید. حیوان نگاه پر از کینه‌ای به او انداخت و لوجه آویزانش را باز کرد، فریاد کشید، مثل این بود که به او و نژادش نفرین فرستاد. وقتی که اتومبیل راه افتاد، هوا کم‌کم تاریک

می شد، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط می گشت. پایین کوه یک نوار سبز مغز پسته ای و یک شیار نمکزار بود که از دور برق می زد.

حسن آباد پیاده شدیم، شکم ها مالش می رفت. ما جلو فهوه خانه ای نشستیم، نسیم ملایمی می وزید. شاگرد فهوه چی روی سکو نشسته بود تره خرد می کرد، چقدر خوشبو بود! گویا تره اینجا میکرب حصبه نداشت ولی بدتر از حصبه رودریاستی بود که مانع از خوردن آن شد. یک زن کولی با لباس بلند سرخ، روی پله سنگی عمارت روبرویمان نشسته بود. برایم فال گرفت و از همان حرف هایی که حفظ هستند تکرار کرد که یک دختر بلندبالای سیاه چشم برایم می میرد ولی زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده، دوايش هم به دست اوست باید مهرگیاه بخرم، اگرچه به سایرین یک تومان می فروشد ولی به من پنج ریال هم می دهد. من خندیدم و آدرس آن دختر بلندبالا را خواستم، او هم دیگر باقیش را نگفت. کمی دورتر یک الاغ زخمی سر بزرگش را پایین گرفته بود، مثل این که مرگ را مانند پیش آمد گوارایی آرزو می کرد. پهلوش یک کره الاغ سفید با چشم های درشت سیاه، گوش دراز و پیشانی یف کرده ایستاده بود، می خواستم سر او را نوازش بکنم و اگر سقم سیاه باشد دعا بکنم که هرچه زودتر بمیرد تا به روز مادرش نیفتد. باز هم سوار شدیم. شوفر که گلوش را تازه کرده بود تندتر می راند. دو طرف جاده پست و بلند، از کوه و تپه تشکیل شده بود. اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبارآلود خاکستری می لغزید و رد می شد. اتومبیل های دیگر از چپ و راست می گذشتند. باد به سر و روی ما می خورد و سیگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر می کرد، و بدتر از همه خرده های تف ارباب را روی صورت ما می آورد.

آسمان آبی تیره، زمین بخور، جلگه، بیابان و آسمان با رنگ‌های همجنس به هم مخلوط شده بودند. یک ستاره روشن روی آسمان می‌درخشید.

چراغ کوشک از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی کوچک و قهوه‌خانه رد شدیم. اتومبیل‌ها همه به سوی قم می‌رفتند. از روی پل رودخانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هرچه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم. ماه از زیر ابر درآمده بود، به شهر قم نزدیک می‌شدیم. سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سو می‌زد.

قم - شهر مرده‌ها، عقرب‌ها، گداها و زوارها، اتومبیل ما جلو گاراژ ایستاد. بی‌اندازه شلوغ بود، من و رفیق‌هایم به طرف صحن رفتیم. دکان‌ها باز بود، اتومبیل‌ها بوق زنان مسافر می‌آوردند، مردم در آمد و شد بودند. آخوندها با گردن بلند و عبایی که روی دوششان موج می‌زد تسبیح می‌گردانیدند و قدم می‌زدند. میدان جلو صحن پر از جمعیت بود، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده می‌شد، گلدسته و گنبد جلو چراغ و روشنایی اسرارآمیز مهتاب بی‌اندازه قشنگ و افسانه‌مانند به نظر می‌آمد. در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها دراز کشیده بودند. من که یاد عقرب معروف قم افتادم قدم‌هایم را تند کردم و از در که خارج می‌شدیم صدای بوق دسته شنیده شد.

سر راه در قهوه‌خانه‌ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور میز نشسته بودند و شام می‌خوردند. ما هم رفتیم و با آنها شریک شدیم. قهوه‌چی پیشانی گردِ براق داشت که دورش موی سرخ درآمده بود، با پیراهن و شلوار سیاه و یک چننه کوچک هم به کمرش بود که کار کیف پول را می‌کرد. ارباب چانه‌اش گرم شد، از بدی مردم قم می‌گفت که به

عقیده او مسابقه نمره یک را برده‌اند. در ضمن خود قهوه چمی هم که از ده‌های اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته و گدایی می‌کرده است. مشدی‌گری ارباب جنبید و پول شام همه‌مان را داد. در کوچه جلو دکانی که روشن بود، یک دسته نی کلفت که با نخ به هم متصل بود گذاشته بودند. ارباب این حکایت را برایمان نقل کرد:

«این حصیر را چخ می‌گویند و در زمان سلمان پارسی معمول شد. وقتی که او حاکم یکی از شهرها بود، حکم کرد که هیچ‌کس نباید شب در دکانش را تخته بکند. مردم گفتند که دزد چیزهایمان را می‌برد، سگی در مجلس بود، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت آن سگ رفت و کدخدای سگ‌ها را به حضور سلمان آورد. سلمان به او دستور داد تا شب‌ها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها به مال مردم دست‌درازی بکنند. بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکی‌های ما دهن‌زده سگ می‌شود از آن وقت چخ اختراع شد.»

در اتومبیل که نشستیم گدایی آمد شبیه مرحوم تولستوی با چشم‌های کوچک، پیشانی بلند، بینی بزرگ و ریش دراز سفید. شاگرد شوهر به عنوان سوغات دو تا تنگ و یک شیردان گلی خریده بود، آنها را گذاشت جلو پای ما و زحمتمان مضاعف شد.

اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل‌های دیگر خودش را رد کرد. همه آنها پراز مسافر بود، بچه شیرخوار، زن ناخوش، مرده رو به قبله، مانند مرغ و خروس و جوجه سبید مرغ‌فروشان روی سر هم سوار بودند و پشت هم وارد می‌شدند. بدون این‌که فکر جا و منزل و غیره را بنمایند، فقط به امان خدا و عقرب‌ها بودند و اگر هم می‌مردند که صاف به بهشت می‌رفتند!

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم. شهر تاریک بود. تنها سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا می درخشید. کمی دورتر از شهر، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل، صدای ناله بزی می آمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود.

اتومبیل ما خیز برمی داشت و هوا را می شکافت، باد پوست صورت ما را نوازش می کرد. چند دقیقه از میان بوی عطرگلی گذشتیم که معلوم نبود چه است. ماه در کرانه آسمان سرخ خون آلود شد و پشت کوه پنهان گردید. همه جا تاریک بود فقط یک تکه روشنایی چراغ اتومبیل جلو ما بود. رفقای همراه همه چرت می زدند، همچنین خود شوfer، دورنمای بیرون در تاریکی غوطه ور شده بود، چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیرهای تلگراف را روشن می کرد، سایه آنها جلو چراغ بزرگ می شد و به طرف مخالف مسیر اتومبیل رفته ناپدید می گردید.

در راه برخوردیم به یک دسته الاغ که بارشان خار بود، شوfer که خواب آلود بود اتومبیل را نگه نداشت، چراغ چشم یکی از الاغها را زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید. شوfer و صاحب خر به هم فحش دادند ما هم رد شدیم. چون در این وقت شب میان صحرا، با شوfer خواب آلود کار دیگری هم نمی شد کرد و هیچ قانونی نمی توانست از تجاوز شوfer جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده و یا چشمش را به هم می گذاشت.

اتومبیل ما مثل مستان پیل پیلی می خورد. هوا تاریک بود فقط شیب درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه می کردند. بالاخره جلو در کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود

شوفر اتومبیل را نگه داشت. اینجا را شیرین بالا می‌گفتند. شوفر پیاده شد و رفت، همسفرها همه چرت می‌زدند، مدتی منتظر شدیم، معلوم شد شوفر رفته و در بالاخانه‌ای که روی تپه است خوابیده. شاگرد شوفر مدت‌ها در قهوه‌خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا این‌که در باز شد. جایی بود مانند سر حمام، دورتادورش شاه‌نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان. پس‌ریچه‌ای خواب‌آلود بلند شد سماور را آتش کرد، همسفرهایمان خواب‌آلود رفتند روی سکوه‌ای شاه‌نشین افتادند. من بیرون آمدم، ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند، هوا خنک بود، یک زنجیره با جدیت هرچه تمام‌تر جیرجیر می‌کرد. من با خودم فکر می‌کردم که امشب خط سیرم را می‌شود با مداد سرخ روی نقشه جغرافی رسم کرد. اتومبیل‌های دیگر می‌رسیدند، ایست می‌کردند و دوباره می‌رفتند، شوفر ما آن بالا در بالاخانه هفت پادشاه را خواب می‌دید. اتومبیل دیگری با هفت مسافر رسید که دو سه بچه کوچک همراه داشتند و از محلات به قصد قم می‌رفتند. پادو قهوه‌خانه یک دور دیگر به مسافران چایی داد و رفت خوابید، سکوت کامل در اینجا فرمانروایی می‌کرد، من موقع را مناسب دیدم تا یادداشت‌های خودم را تکمیل بکنم.

از بیرون صدای بانگ خروس آمد، بالاخره شوفر را به زور بیدار کردند، دوباره سوار شدیم، هوا کمی روشن شده بود، نسیم ملایمی می‌وزید. از روی چسندین پسل رد شدیم، دیوارهای شکسته و درخت‌های دوردست دیده می‌شد، آسمان کم‌کم رنگ لاجوردی به خود می‌گرفت، در این وقت اتومبیل ما در سرازیری با یک اتومبیل باری مصادف شد و برای این‌که از یکدیگر بگذرند، تکان خیلی سختی خورد که همه‌مان حتی ارباب را هم از جایش پراند. چیزی

نمانده بود که در دره بیفتیم، آب به آب بشویم و مسافرتمان به همان جا خاتمه پیدا بکند، ولی این تکان تا اندازه‌ای شوفر را سر حال آورد. در این وقت اتومبیل ما افتاد میان کوه‌هایی که حلقه‌وار قرار گرفته بودند، مانند دایره‌های کوهی که روی عکس ما دیده می‌شود و شاید یکی دو ساعت طول می‌کشید تا از میان آنها بگذریم. روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود، هوا زیاد لطیف بود، من چشم‌هایم را به هم گذاشته بودم و نفس بزرگ می‌کشیدم، با خود می‌گفتم، «چه خوب بود اگر هیچ وقت نمی‌ایستاد و همیشه می‌رفت، ساعت‌ها، روزها و سال‌ها!» خورشید مانند فانوس نارنجی که پایین آن مایل به سرخی باشد از پشت کوه درآمد و ابرها به رنگ خونابه پراکنده شدند. هیکل کوه‌ها کم‌کم مشخص می‌شد، کوه‌هایی که حلقه‌وار دور ما را گرفته بود، کوه‌های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بر دارند، تا چشم کار می‌کرد تپه‌های دوردست، دشت و هامون دیده می‌شد که روی آنها خار رویده بود.

از دور درخت و کشتزارهای سبز نمودار شد، دهاتی‌ها با قبای قدک آبی به رنگ آسمان در این ساعت گرگ و میش زمین را بیل می‌زدند و کار می‌کردند. من خسته بودم، سرم گیج می‌رفت، به نظر آمد اگر مرا در آنجا می‌گذاشتند با همان مردمان می‌توانستم یک زندگی تازه و ساده‌ای بکنم. عرق بریزم و زمین را شخم بزنم، زمین درو شده با بوی گوارا، بوی مخصوص به خودش، روزها، ماه‌ها، سال‌ها، هیچ خسته نمی‌شدم. اول پاییز کلاغ‌ها روی آسمان پرواز می‌کردند، زمستان‌ها زن‌ها دوک می‌ریسیدند و قصه می‌گفتند و از قیمت گندم، جو، آب، زمین و غیره صحبت می‌کردند.

اتومبیل ما ایستاد، اینجا دلبران بود. خانه‌های گلی قلعه‌مانند،

زن‌های چادر شب به سر، گنبد‌ها و طاق‌هایی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده می‌شد. یک‌دسته چلچله روی دیوار نشسته بود. مردهای آنها قبای قدک بلند، کلاه تخم‌مرغی و گیوه داشتند. همان لباس قدیمی که پدرانشان می‌پوشیده‌اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده می‌شود. اهالی آنجا بین خودشان به زبان بومی حرف می‌زدند. یک نفر امنیه به من این معلومات لغوی را داد:

بش = برو، بوره = بیا، ناتی = نمی‌آیی؟ بره بشیمون = بیا برویم.
 من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون، ببریدون و غیره.

بعد در قهوه‌خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده‌اش این بود که برویم به میمه، چون ماست و سرشیر آنجا معروف است. پس از ته‌بندی مختصری سوار شدیم. در این قسمت یک‌رشته کوه‌های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهرفروشان رنگ به‌رنگ می‌شد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته، قهوه‌ای تیره، کوه رنگ بال سبز قبا، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود. - کوه‌های کهنه‌ای که به مرور خرد شده، ورقه ورقه گردیده بودند. بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله‌اش را گل زده بودند و سنگ‌های آن به شکل‌های گوناگون و به رنگ‌های باورنکردنی درآمده بود، و به‌نظر می‌آمد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو می‌کردند. بیابان پوشیده شده بود از تپه‌هایی که روی آنها خارهای کرپه‌ای روییده بود و از دور مثل پوست پلنگ آن را خال‌خال نشان می‌داد. گله‌های گاو و گوسفند روی این تپه‌ها چرا می‌کردند. چشم‌انداز تا مدتی یکنواخت بود، تنها رنگ‌آمیزی و هیکل کوه‌ها

پیوسته عوض می شد. کرانه آسمان محو و به رنگ شیر بود. گاهی به رنگ خاکستری تیره درمی آمد.

میان بیابان شوهر اتومبیل را نگه داشت، در اینجا گل های سنبل دیمی میان بته های خار رویده بود، رفیقم که پیاده شده بود یک دسته از گل های صحرائی را چید. صدای دو پرندۀ کوچک می آمد که با حرارت هرچه تمامتر گفتگو می کردند و بعد از آن که اتومبیل به راه افتاد هنوز صدای مباحثۀ آنها شنیده می شد. آفتاب کمرنگ شده بود، نسیم ملایم می وزید. کوه های طرف دست چپ به رنگ گل کاسنی دور و ناپدید شده بودند، شوهر هنوز توی چرت بود. از دور آبادی میمه باگنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه زار و دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه خانه (خورشید) در جاده پهن شنی گذشتیم.

بالاخره نزدیک می شدیم، هوا کمی گرم شده بود، کوه های بختیاری و دامنه های دوردست آنان نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهیبی کرد و به قول شوهر اصفهانی چرخش پُکید (ترکید یا پنجر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ به مورچه خورت داشتیم.

همه مان پیاده شدیم، از کنار جاده که می گذشتیم مارمورک سبز کوچکی که روی پشتش خط های موازی زرد بود کنار بته ای ایستاده بود، همین که مرا دید روی دست ها و پا های کجش لغزید و فرار کرد. لیز می خورد، می سرید و کنار بته دیگر می ایستاد تا به خیال خودش پی گم بکند. ولی من او را می دیدم که پایین و بالا را نگاه می کرد و دل دل می زد. دوباره می دوید و لای دوتا سنگ خودش را پنهان می کرد. اما در همین وقت یک مارمورک از آن بزرگتر پیدا شد، گویا مادر و یا از خویشانش بود، جلدتر و فرزتر از او بود، مثل فشنگ لیز

می خورد و جست می زد. یک سوسک سیاه هم از آن کنار مثل طاوس مست می خرامید، گویا دنبال شکار می گشت ولی مثل این که قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت به فرار. من هم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان ناخوانده خودشان پذیرایی خوشی نکردند برگشتم، ولی در راه یک چیز دیدم، شاید یک جور بزمجه بود یا چلپاسه یا سوسمار، یا سمندر و یا مارمورک، نمی دانم، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همین قدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت. با دم باریک، شکم پهن و کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه ای دیده می شد. با چشم های کوچکش مثل کونه سنجاق به من نگاه می کرد و سرش را به جانب من کج می گرفت، به خیالم رسید او را بگیرم ولی زود منصرف شدم، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد. وانگهی از نگاه های این جانور بیابانی که به من کاری نکرده بود خجالت کشیدم. اما دلسوزی من بی مورد بود چون به محض این که تکان خوردم مثل باد از جایش پرید. او مثل مارمورک نمی لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش می دوید و سرش را بالا گرفته بود. این فکر برایم پیش آمد که شاید هجوم عرب به ایران به طمع همین سوسمارها بوده است.

گویا این همه زمین و بته های خار مملکت سوسمارها بود، لابد به عقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمورک برای ننه اش حکایت می کند یک غول بیابانی را دیده و با چه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرده است. آن سوسک و بزمجه هم روی حرفش را صحنه می گذارند و حکایت من مدتی در کله سه گوش و براق سوسمارها می ماند.

مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و به راه افتاد. دوباره از دور سر و کله آبادی، سبزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد. یک کاروانسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن شبکه آجری داشت سر راهمان بود. این همه کاروانسراها و منزل‌های خراب که در راه دیده می‌شود گویا به واسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است، زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار بیندازد و شب را بماند. در مورچه خورت ایست کردیم، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته کوه سه ده یا کوه سید محمد که تمام بشود بلافاصله شهر اصفهان واقع شده. به نظر می‌آید که مورچه خورت در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز به حال قریه خرابی درآمده است. هنوز ویرانه آبادی‌های پیشینش دیده می‌شود. هوا گرم بود، در قهوه‌خانه‌ای وارد شدیم من یک کاسه ماست سر کشیدم، ولی ارباب سفره را پهن کرد و چانه‌اش گرم شد، می‌گفت:

«این مورچه خورت خیلی قدیمی است، حالا خیلی کوچک شده در قدیم تیول گودرز بوده. چون کیخسرو وقتی که به کمک گیو و گودرز و رستم به پادشاهی رسید، به هر کدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوک الطوائفی شد.»

نمی‌دانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود. ولی یک افسانه عامیانه هست که می‌گویند قشون اسلام که به مورچه خورت رسید، به مورچه‌ها حکم شد که اسب‌های قشون کفار را بخورند و از آن‌زمان اینجا را مورچه خوار گفتند. این افسانه دوم خیلی بچگانه است. سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت:

«کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده‌اند، اصفهان مردم زیرک و

هشیار دارد، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دو نفرش اصفهانی است، مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بوده‌اند از این جهت سپاهانش گفته‌اند.»

پیدا بود، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود. اتومبیل در جاده پهن صاف تند کرد، امامزاده جعفر با گنبد فیروزه‌ای از پشت سر ما گذشت، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم.

همین طور که نزدیک می‌شدیم، کم‌کم شهر اصفهان نمایان می‌شد سبزه‌ها، درخت‌ها، باغ، کشتزار، برج کبوتر، کورت‌بندی، آبیاری زمین ماسه درو شده، کشاورزانی که زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیر و رو می‌کردند، گل‌های خشخاش در اولین وهله، اصفهان شهر فلاحتی درجه اول به نظر می‌آید که فلاحت در آن از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام می‌گیرد، همان طوری که در شهرهای فلاحتی اروپا دیده می‌شود. شاید اصفهان نمونه‌ای از آبادی‌های دوره ساسانیان را نشان می‌دهد و چنان‌که در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفه مقدس خودش می‌داند.

مدتی از کنار سبزیکاری‌ها، درخت‌ها، دیوارهای بلند قلعه‌مانند و گنبد‌های خراب گذشتیم تا به دروازه دولت شهر رسیدیم. ولی هیچ سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمی‌شد. در خود شهر دکان‌های معمولی و مسجدهای کوچک خراب وجود داشت تا این‌که ساعت دو و نیم بعد از ظهر در گاراژ از همسفر ما ایمان خدانگهداری کردیم و جدا شدیم. من یکسر وارد مهمانخانه آمریک شدم و تلافی بیخوابی شب گذشته را درآوردم. طرف عصر بود که به قصد تماشای شهر رفتم.

خیابان چهارباغ - خیابان پهن و بزرگی است که گردشگاه مهم شهر به شمار می‌آید و به پنج قسمت شده. به غیر از پیاده‌رو دو جانب خیابان، یک گردشگاه بزرگ میان آن واقع شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد می‌کند، با چهار ریح درخت‌های کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن روان است به طوری که شبیه بهترین خیابان‌های برلن و پاریس است و گویا نقشه آن در زمان صفویه به اروپا رفته باشد. شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت‌کاری بکنند.

شهر اصفهان از دولت سرزاینده‌رود ایجاد شده و مادی‌ها یا شاخه‌هایی که از زاینده‌رود جدا کرده‌اند همه آبادی اصفهان را سیراب می‌کند. به قول اهالی، آب زاینده‌رود شورابه و زایش دارد. این رود از اول ورود به شهر تا آخر خروجش اطراف شاخه‌های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجایی که زاینده‌رود هست آبادی وجود دارد. اطراف آن بیشه‌های مصنوعی فشنگی درست کرده‌اند و در خود رودخانه مرداب‌های کوچکی دیده می‌شود که در آنها خزه روییده. همین مرداب‌ها است که در موقع کمی آب کنار آنها قلم‌کار می‌شویند. روی سنگ‌ها و ریگ‌های رودخانه تهرنگ قلم‌کارهای شسته را گسترده بودند، و روی آنها از همان خیام‌های بی‌تناسب که از روی نقاشی‌های «ادمون دولاک» کشیده شده دیده می‌شد. این نقاشی‌ها را هیچ اسمی نمی‌شود رویش گذاشت، گویا سرمشق آنها از دولت سیرمسیو «براسور» به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است. می‌شود آن را شیوه و اسلوب (براسورین) نامید. همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان می‌دهد با شکم باد کرده و

پاهای خشکیده، مثل گداهای سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا به صنعت نقاشی و هرگز نمی‌تواند به پای کارهای ظریف قدیم برسد. نمی‌دانم با وجود این‌که این همه سرمشق‌های گرانبها از زمان صفویه در چهلستون و عالی‌قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی به این تقلیدهای لوس اروپایی دارند! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که به شیوه قدیم ایرانی کار می‌کنند. مردی که پاسبان قلم‌کارها بود با لهجه شیرینش برایم گفت که من هم بلدم قلم‌کار درست بکنم، و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه‌ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهر می‌زنند و هر دفعه چندین بار شسته می‌شود تا رنگش ثابت بماند.

در راه برخوردارم به یکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان می‌باشد. با هم رفتیم روی پل سی و سه چشمه، این پل از آجر و خبلی محکم ساخته شده. دو طرف آن غرفه‌هایی است که دالانچه‌ای آنها را به هم وصل می‌کند، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده. از میان آن ارابه و اتومبیل‌های سنگین می‌گذرد بدون این‌که خم به ابرویش بیاید. رفیقم گفت که زیر آن را با سنگ و ساروج ساخته‌اند. در این وقت هوا کمی تاریک شده بود، آب رودخانه آهسته از روی شن‌ها می‌غلغلتید و رد می‌شد، وزغ‌ها آواز تمام آهنگی می‌خواندند، از لای درخت‌های بیشه هم آواز خواننده‌ای به گوش می‌رسید، هوا ملایم بود، چشم انداز دلریا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب می‌بایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد. روزهای جمعه در این بیشه‌های مصنوعی مردم وقت خود را به تفریح و گردش می‌گذرانند. از قراری که رفیقم می‌گفت عجالاً جلوی چشمه‌های زاینده‌رود را

برای زراعت گرفته‌اند، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی به آب ندارند آب چشمه‌ها را در رودخانه می‌اندازند.

بعد از آنجا گردش‌کنان به مدرسه چهارباغ رفتیم، سردرکاشی‌کاری تمیز نو و گنبد‌های آبی آسمانی دارد، مثل این‌که تازه از زیر دست بنا بیرون آمده. روی در آن تنگه نقره گرفته شده، با کتیبه و نقش و نگارهای برجسته خیلی فشنگ. این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی‌کاری دوره اخیر صفوی است. به نظر می‌آید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است. به مناسبت دهه عاشورا خیلی شلوغ بود، سید عمامه سبزی روی منبر، تورات، انجیل و قرآن را با هم مقایسه می‌کرد مردم هم کنار آب‌نما دور مسجد نشسته بودند. داخل مدرسه مانند همه مسجدها دارای چهار صنف و طاق‌نماهای متعدد بود با کاشی‌های نو و براق که با مهارت و زبردستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آن را پوشانیده بود. اگرچه کتیبه‌ها قرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد. چون هوا تاریک شده بود من و رفیقم برگشتیم به مهمانخانه آمریک که به یکی دیگر از رفقا، حسن رضوی در آنجا وقت داده بودم.

ظاهراً شهر مرتب، منظم و پاکیزه بود، فقط یک دسته سینه‌زن با بیرق سیاه در خیابان چهارباغ می‌گشتند، ولی من در این قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیاییم برای خودمان بدبختی‌های تازه‌ای بتراشیم.

وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم به راه بود، با هم رفتیم سر شام و بعد از آن که کمی کله‌مان گرم شد، صحبت‌مان مربوط شد به

اصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع به اصفهان و مردم آن از این قرار بود:

«بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند؟ مردمان بومی قدیم، بعد از آن بختیاری. این دو طبقه عموماً کشاورز، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و این‌که بعضی‌ها در عده، اهمیت و قدمت جهودهای اصفهان اغراق می‌گویند از روی قصد و عاری از حقیقت است. حکایت این است که یک‌وقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و کرمان از یک ریشه است و از این قرار جرمن‌ها از کرمان به آلمان کوچ کرده‌اند و ایرانی هستند. یک پرفسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده‌اند. در هر صورت ضرری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست: جوواره (جی بارو) و دردشت. می‌گویند این یهودی‌ها از همان دسته‌ای هستند که کوروش آنها را به ایران پناه داد و کارشان تجارت و صرافیه است. کمال اسماعیل اصفهانی به نظر می‌آید که این شعر را برای همین دو محله گفته است:

«تا در و دشت هست و جوواره،

«نیست از کوشش و کشش چاره،

«ای خداوند هفت سیاره،

«پادشاهی فرست خونخواره،

«تا که دردشت را چو دشت کند،

«جوی خون راند او ز جوواره،

«عدد مردمان بیفزاید،

«هریکی را کند به صد پاره.»

«عموماً کسانی که از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت

دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند. رفیقم گفت که هفت سال است در اصفهان هستم و هنوز یک رفیق اصفهانی ندارم و این شعر را سند آورده:

«بهشت روی زمین خطه صفاهان است،»

«به شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ.»

«و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که به عقیده ایشان خوب مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانی‌ها سر جایشان بمانند.»

«ولی آنچه که من دیدم اصفهانی‌ها ظاهراً خون‌گرم و خوش اخلاق هستند. البته تجربه سه چهار روز به درد شناختن مردم نمی‌خورد و چون تاکنون با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمی‌توانم به‌طور صریح قضاوت بکنم. همین قدر می‌دانم که در مقابل این حدیث و تهمت‌های هجوآمیز یک شعر دیگر هست:

«جهان را اگر اصفهانی نبود»

«جهان‌آفرین را جهانی نبود.»

«ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود خطر تریاک، الکل و ناخوشی است. نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان شده و مردم را به غم و غصه و سوگواری واداشته بود. تا چند سال پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندها مردم را وادار می‌کرده‌اند که روضه بخوانند. از طرف دیگر ظلم ظل السلطان، خونخواری و تجاوزاتی که به مردم می‌کرده قوای روحی آنها را کشته و نتیجه آن تریاک، الکل و سفلیس شده است.»

«اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافر است، تاکنون چندین

مسافر امریکایی به تماشای اصفهان آمده‌اند. نمایشگاه لندن و کتاب‌های «پوپ» در این قسمت بدون تأثیر نبوده، ولی چیزی که کسر دارد نداشتن مهمانخانه‌های خوب است، با آثاری که در اصفهان موجود است می‌توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد، و چون در مرکز ایران واقع شده می‌بایستی یک خط سیر از شمال به جنوب برای مسافران تعیین بشود که شهرهای مهم و تماشایی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را به هم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد.»



شب اصفهان هوا ملایم و زمزمه پرنندگان و ناله مرغ حق شنیده می‌شد. صبح، گل‌های سنبل بیابانی که رفیقِ راهم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسیده بودند. آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد و غبار تر و تازه بود ولی حالا غنچه‌هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود. بعد از صرف چاشت با رضوی به دیدن چهلستون رفتیم.

چهلستون - پیداست که به تازگی دور باغ آن را نرده کشیده‌اند. در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود. باغ تازه با درخت‌های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را به یاد می‌آورد، و استخر مربع مستطیل که روبروی آن است بیست ستون دیگرش را در آب نمایش می‌دهد. این شوخی معمار، خیلی اصفهانی و مرد رندانه به نظر می‌آید، ولی می‌گویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش می‌گیرد و او به قضا و قدر واگذار

می‌کند تا بسوزد. بعد که دوباره می‌سازند به صورت امروز درمی‌آید. روبروی عمارت چند درخت سرو خوش‌قد و بالا دیده می‌شود که سر آنها به شکل چتر کربه‌ای شده است.

در ایوان آن پایه چهارتا از ستون‌ها از سنگ است که به شکل کله شیر بالدار تراشیده شده، گویا سابق در میان این ستون‌ها حوض بوده است و به دیوار نقاشی‌هایی دیده می‌شود که روی همه آنها را در زمان ظل‌السلطان گچ گرفته بودند و عمداً خراب کرده‌اند. بعضی از آنها مخصوصاً گل و بتنه زمینه دیوار بکلی از بین رفته است و رویش را رنگ آبی ساده زده‌اند. در دو اطاق دو طرف ایوان و ایوان‌های رو به بیرون آنها هنوز نقاشی‌ها و تهرنگ آنها باقی است. مخصوصاً نقش و نگار روی بدنه دیوار و سقف آن خیلی جالب توجه است، و برای نقش روی کاشی، گلدوزی، منبت‌کاری و قالی‌بافی سرمشق‌های گرانبهایی بدست می‌دهد. قسمت بالای ایوان، تالار چهلستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است، بجز ازاره دیوار و یک عکس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشی‌های دوره صفوی گریه می‌کند. گنبد تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته می‌نماید.

پرده‌های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از آنها جنگ شاه اسمعیل را نشان می‌دهد و یکی از آنها فتح هندوستان نادرشاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه‌عباس را که با سبیل‌های از بناگوش دررفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دورتادور او نشسته‌اند، مشغول می‌گساری هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل می‌کند، و در آن میان رامشگر و رفاص مشغول نمایش مهارت و دلربایی خودشان می‌باشند. گویا این پرده‌ها به دستور نادرشاه کشیده شده، برای این که پادشاه صفوی را عیاش و

بی قابلیت نشان بدهد و آنها را از چشم مردم بسیندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پایین این پرده‌ها نقاشی‌های کوچک دیگر از زیر گچ درآورده‌اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ، و پیداست که کار استادان زبردست می‌باشد. موضوع‌های آنها صورت‌های خوشگل نازنین صنم توی کتاب‌هاست: زن و مرد عاشق که باده می‌نوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و به هم تعارف می‌کنند و غیره. شیوه نقاشی‌ها مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده می‌شود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوارهای قدیم و موضوع‌های اروپایی است که اغلب آنها از پا درآمده و رویش را یادگار نوشته‌اند.

شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقی‌ها و عکس‌های چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در بیشه کنار رودخانه با ساز و باده و مهرو می‌گذرانند.

ولی این پرده‌ها پر از روح است و بعد از سیصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش‌های قلم‌مو به ما انتقال می‌دهد و ما را در خواب‌های شیرین و عشق‌انگیز می‌کشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آن زمان را می‌رساند، زیرا تنها چیزی که در آیندگان تأثیر دارد همین تراوش‌های عجیب مانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را به هیجان می‌آورد و قلب را به تکان می‌اندازد و حس ظرافت را تهییج می‌کند. همه این صورت‌ها از زیر گچ نیم تراشیده، نیم پاک شده با انسان حرف می‌زنند و زندگی مرموز، بی‌حالت و خشک‌زده خودشان را با زبان بی‌زبانی بیان می‌کنند، به طوری که انسان از تماشای آن دل نمی‌کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچ

وقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمی‌دهد، همین برتری آن را بر نقاشی اروپایی نشان می‌دهد که در هر قرن و هر زمان تغییر می‌نماید. البته تغییراتی کم و بیش در آن می‌شود داد چنان‌که هنرمند معاصر هندی (نوندلال بوسک) شاهکارهای قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است. ولی اصل شیوه آن از زمان ساسانیان تاکنون تغییر نکرده است. خوب بود برای عبرت دیگران یکی از این دست‌ها که یادگار روی نقاشی نوشته می‌بریدند و زیر جعبه آینه می‌گذاشتند.

چهلستون را می‌شود موزه خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند به این معنی که همه آثار بازمانده صفویه را از قالی، لباس و غیره در آنجا جمع‌آوری بنمایند و به رنگ و روی آن زمان بیارایند و با ترتیب یک موزه حسابی می‌تواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد.

از چهلستون که درآمدیم رفتیم در کارخانه (رنگریزی و بافندگی ذبیح) که به طرز با ذوقی عکس بناهای تاریخی، نقش قالی‌ها و رنگ‌های طبیعی محصول ایران را جور و جمع‌آوری کرده است. در کارخانه قالی‌بافی ایشان قالی‌های با سلیقه‌ای درست شده. یکی از آنها با زمینه آبی که تقلید کتبی کاشی بود با حاشیه ساده از زیر دار درآمده بود. کارگران همه بچه‌های شش تا هفت ساله بودند، یکی از آنها با خودش می‌گفت: دوازده تا که من دارم... پانزده تا که من دارم... و با مهارت مخصوصی نخ‌ها را می‌شمرد، جدا می‌کند و از آن پشم رنگین مناسب طرح قالی را می‌گذرانید و سر آن را می‌کند. علت این‌که بچه‌ها را به قالی‌بافی می‌گمارند این است که انگشتان نازک است و بهتر می‌توانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا به واسطه

طمع مزد آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان آور فرض کرده از سن پنج سالگی او را به قالی بافی می گذارند و به سن دوازده سالگی دیگر از او چیزی باقی نمی ماند و مستعد هرگونه ناخوشی می شود. هر کدام از این قالی های فشنگ که می بینیم نتیجه چقدر وقت و کار چشم می باشد! چقدر اراده ها که خفه شده، چشم ها که نابینا گشته و سینه ها که مستعد سل گردیده تا این قالی ها از دار پایین آمده است. آیا نمی شود کارگاه آنها را بزرگ، آفتابگیر و پاکیزه تر ساخت؟ امروزه بی شک بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است. از حیث معماری قدیم، کاشی کاری، قلم کار، مینا کاری و قلم زنی، چشمه دوزی، نقاشی و طلا کاری درجه اول را داراست. به نظر می آید که در آتیه صنایع ظریف ایران را دوباره زنده خواهد کرد.



میدان شاه - پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم. می گویند که اینجا میدان نقش جهان بوده، و این اسم به مناسبت کوشکی روی آن مانده که به نقش جهان معروف بوده و در آن تصویرهای گرانبهایی کشیده بودند که شاه عباس دوم آن را خراب کرده. میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بناهای بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته: مسجد شاه بالای میدان، روبرویش سردر قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع می شود، و دو طرف دیگرش عالی قاپو و مسجد شیخ لطف الله روبروی هم واقع شده اند. این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهار ستون سنگی که نشان دروازه های آن بوده دو طرف میدان دیده می شود. در زمان صفویه هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی قاپو بازیگران را تماشا می کرده اند. شنیدم که خیال

دارند در میان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند. در این تغییرات چیزی که غمناک است این درخت‌های پیر هستند که در نقشه‌کشی‌های جدید ملاحظه آنها را نمی‌کنند. این درخت‌های محکوم به مرگ را همه دیده‌اند، با برگ‌هایی که رویش خاک نشسته، شاخه‌های شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم به مرگ است و با بی‌طاقتی انتظار آن ساعت را بکشد. شنیده‌ام که در جنگل‌های طرف کرمانشاه درخت‌هایی هستند که روی چوب آنها عکس انسان، جانوران و دورنما نقش می‌بندد و خاصیت شیشه‌عکاسی را دارند. اگر درست باشد آیا همه درخت‌ها کم و بیش این خاصیت را ندارند و هر کدام از آنها، بخصوص آنهایی که کهن‌سالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست؟ این درخت‌ها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام می‌گذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هرکسی بوده!

مسجد شاه - برای پیدا کردن آن لازم به پرسش نیست و از دور شناخته می‌شود. گمان می‌کنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده می‌کردند آن را می‌شناختم، چون عکسش را زیاد دیده بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم. مخصوصاً فناسی که سردر آن با گنبد و مناره‌هایش دارد بهترین نشان و معرف آن است. سردر بلند و گنبد آبی آن با آسمان لاجوردی جنگ می‌کند و در نظر کسی که اولین بار آن را ببیند بی‌اندازه افسونگر و معجزآسا جلوه می‌نماید، به طوری که خیالش در تصور نمی‌گنجد. این مسجد در ردیف بناهای باعظمت دنیا به‌شمار می‌آید، ولی از چیزی که تعجب کردم در این موقع عاشورا گمان می‌کردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد، تجیر کشیده باشند، چایی و قلیان بدهند، رمال و دعانویس، معرکه گیر، مسئله‌گو،

روضه خوان و غیره مجال دیدن آن را ندهند. اما برخلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یک نفر آخوند ریش سفید در سایه یکی از طاق‌نماها نشسته بود.

تمام این مسجد از داخل و خارج از کاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها ازاره‌های آن از سنگ مرمر است، به طوری که همه آن از کاشی یکپارچه به نظر می‌آید و آجر یا گچ در آن دیده نمی‌شود. روی این کاشی‌ها به قدری نقش و نگارهای زیباست، به قدری مهارت و زبردستی در رنگ‌آمیزی آن بکار رفته که انسان را به جای این که متوجه خدا و آن دنیا بنماید در یک رشته خواب و رؤیاهای گوارا غوطه‌ور می‌کند. گویا متولی آنجا، آن پیرمرد ریش سفید که پهلوی یک کتاب است و زیر سایه نشسته، سر درازای عمر او برای این است که هر روز این کاشی‌ها را دیده، باید او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگارهای معجزآسا هر روز جلو چشم اوست، و آن قصر فیروزه که در بهشت وعده می‌دهند مسکن او می‌باشد.

ولی چیزی که انسان را دل‌چرکین می‌کند، شکست‌های طاق و کاشی‌هایی است که ریزش کرده. به غیر از کاشی‌هایی که در دو حیاط مجاور صحن دزدیده و فروخته‌اند، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آبله خورده باشد. به اضافه یادگارهایی که روی دیوار نوشته‌اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است!

این همه عظمت، این همه زیبایی! جلو آن عقل مات می‌ماند. گویا حس بدبعیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقع مناسب پیدا کرده و یک مرتبه تجلی نموده و آنچه در تصور نمی‌گنجیده به صورت عملی درآورده است.

در شبستان بالای یکی از ستون‌ها جغدی نشسته بود، چند بار شیون کشید و صدایش به طرز ترسناکی زیر گنبد پیچید. چند تفرار سنگی کنده کاری شده و یک شاخص در مسجد وجود دارد.

آیا یک ساعت، دو ساعت، یک ماه یا یک سال برای تماشای آن کافی است؟ در هر صورت چشم از دیدنش سیر نمی‌شود. در حیاط پهلوی مسجد بت‌نسترن زیر بارگل خمیده بود، حوض میان صحن پر از آب سبزرنگ بود و لای سنگفرش علف هرزه رویده بود. مسجد اگرچه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آن را درست کرده‌اند.

یک ساعت پیش کتابفروشی از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آن را داد و همین که شروع به کندن پی کردند در آنجا مقدار زیادی سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای ازاره مسجد بکار رفته. حقیقتاً چقدر خجالت‌آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لوور یا اپرای پاریس) را می‌دانند ولی اسم معمار تاج محل، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده‌اند نمی‌دانند و به آنها درس نمی‌دهند. گویا به مناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است!

به نظر می‌آید که صنعت معماری، کاشی‌کاری و نقاشی و قلم‌کار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دوباره روح صنعتی ایران قوت گرفت و به درجه کمال رسید. و شاهکارهای آن زمان بهترین نمونه دوره بعد از اسلام به شمار می‌آید. و آنچه که به نام صنعت هندی، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده. بخصوص عرب‌ها که پابرهنه دنبال سوسمار می‌دویده‌اند فکر صنعتی نمی‌توانسته در کله‌شان رسوخ پیدا بکند و

آنچه به اسم آنها معروف است مال ملل دیگر است چنانکه امروزه هم معماری عرب یک تقلید مسخره آمیز معماری ایرانی است. هرچند امروزه وسایل ساختمان آسانتر و بهتر مهیا می شود ولی نمی شود منکر شد که مانند بناهای دوره صفویه را نتوانسته اند بسازند. گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه یک تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد، این همه سلیقه در آرایش از قوه فکر خارج است. چیزی که غریب است با وجود این سرمشق ها و آن همه خرابی ها که ظل السلطان در اصفهان کرده دو سه بنا از خودش گذاشته که خشت و گل را حرام کرده است. و معمارهای امروزه هم با همه وسایل مثل این است که ذوق و سلیقه شان پریده و چیزهایی که می سازند نه تنها به شیوه ایرانی نیست بلکه اروپایی هم نمی باشد و هر تکه از بنا یک حکم می کند. مثلاً ستون به طرز یونانی، طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوه انگلیسی است. به طوری که همه آنها می خواهند از یکدیگر جدا بشوند و آدم می خواهد عمارت را بغل بزند تا هر تکه آن جداگانه فرار نکند.



عالی قاپو - از دور به شکل سه طاس تخته نرد است که به مناسبت قطع و تناسب روی هم گذاشته شده. ایوان جلو آن مثل ایوان چهلستون است با ستون های چوبی رنگ شراب. ولی اسم ثقیل عالی قاپو به این بنا نمی چسبد، گویا از یادگارهای زمان سلجوقیان است و باید شالوده آن در آن زمان ریخته شده باشد و در زمان صفویه در آن دخل و تصرف کرده باشند. ولی به طور کلی اصفهان شهر کاملاً فارسی زبان است و اصفهانی ها هیچ استعدادی برای یاد گرفتن ترکی نشان نمی دهند. حکایتی است معروف که یک نفر اصفهانی چندین

سال در تبریز بوده وقتی که برمی‌گردد به طور امتحان از او می‌پرسند که شتر را به زبان ترکی چه می‌گویند جواب می‌دهد: «دووه» دوباره می‌پرسند که بچه شتر را چه می‌گویند؟ فکر می‌کند بعد می‌گوید: هیچ نمی‌گویند، هیچ نمی‌گویند وقتی که بزرگ شد می‌گویند «دووه». این حکایت زرنگی و حاضر جوابی و روحیه اصفهانی را خوب می‌رساند. از دالان عالی قاپو که وارد می‌شوند ریزه کاری و گل و بته و گچ‌بری شروع می‌شود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بته‌های دیگر ضمیمه آن می‌شود تا طبقه آخر که به حد کمال می‌رسد. ولی از این همه لطافت چیز زیادی باقی نمانده است، آیا درهای آن چگونه بوده؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته‌اند. آیا نقاشی‌های آن چه بوده؟ آنچه باقی است و از زیر گچ بیرون آورده‌اند پرده‌های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته‌رنگ آن باقی است و شبیح آنها به حالت غم‌زده انسان را نگاه می‌کند. بیشتر آنها را دستی تراشیده‌اند و دستی خراب کرده‌اند. از پایین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده‌اند. گویا پله‌های آن از کاشی بوده است. از قراری که راهنما می‌گفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه آخر صد و شانزده پله می‌خورد. در میان ایوان آن که مشرف به میدان شاه است حوض مسی وجود دارد که روز آبادیش فواره می‌زده و می‌گویند که منبع آن روی کوه صفا بوده است. در همین ایوان بوده که روز جشن‌های بزرگ پادشاهان صفوی با تمام فر و شکوه می‌نشسته‌اند و در میدان شاه چوگان‌بازی می‌شده، مقلدان و ورزشکاران و بازیگران نمایش می‌داده‌اند. نقاشی‌های کار استادان اروپایی نیز در ایوان دیده می‌شود، در طبقه آخر دور اطاق جای تَنگ و مجری و گلاب‌پاش و غیره در دیوار هست. گویا در آنها ظرف‌های

گرانبها و چیزهای قیمتی و شراب‌های گوارا می‌گذاشته‌اند. چنان‌که چینی‌خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده. راهنما گفت که برای موسیقی این کار را کرده‌اند، درها را می‌بسته‌اند و ساز می‌زدند. بعد که درها را باز می‌کردند تا مدتی صدای ساز می‌آمده. ممکن است این خاصیت را به‌طور تصادف پیدا کرده باشد ولی شبکه‌ها و گچ‌بری‌های دیوار هر کدام برای ظرفی ساخته شده که بعد از میان رفته.

این بنای ظریف و زیبا همه مجالس بزم، پارچه‌های گرانبها، قالی‌های بی‌همتا، تشک‌های نرم ابریشمی، جام‌های می، دختران لاله‌رخ و همه شکوه گذشته را به خاطر می‌آورد. بالای مهتابی آن دورنمای شهر اصفهان با کوه‌ها، خانه‌ها، درخت‌ها، گنبد‌ها و مسجد شیخ لطف‌الله که روبروی آن است همه به خوبی دیده می‌شود.

به نظر برای خراب کردن و از لمت انداختن این قصر طریقه علمی بکار رفته. بعضی جاها طاق دود زده، عمداً خراشیده و کنده شده. گویا در مقابل ظرافت، ذوق و سلیقه ایرانی که برای ایجاد چنین بنایی بکار برده شده، ظل السلطان مانند اهریمن به تنهایی وسواس و جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارث برده و برای خراب کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی به خرج داده است. اوست که سه دست از قصرهای معروف صفویه: هفت دستگاه، آینه‌خانه و نمکدان را با خاک یکسان کرد و چهلستون را فروخته بود به شرط این‌که خراب بکنند.

مسجد شیخ لطف‌الله - روبروی عالی‌قاپو واقع شده. این مسجد را طوری ساخته‌اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیواری است که یک گنبد روی آن زده شده. صنعت کاشی‌پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجه کمال رسیده است و نسبت به

قدمتش تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی‌های آن نو و دست نخورده است. در محراب آن نوشته: «استاد محمدرضا پسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه ۱۲۰۸» ولی جلو سردر آن که به خط علیرضاست. تاریخش ۱۰۱۲ می‌باشد. پیداست برای ساختن این بناها هر کدام به فراخور اهمیت سال‌ها طول کشیده تا تمام شده. گنبد آن دو پوشه است، درون آن و به بدنه دیوار کاشی‌کاری و نقش‌های هندسی قشنگی دارد. راهنما گفت اینجا را شاه عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف‌الله ساخته است.

زیر مسجد زیرزمین تاریک خنکی داشت که به قول راهنما تابستان سرد و زمستان گرم است. در اینجا هم مثل مسجد شاه عذر طلبه‌ها را خواسته‌اند و مسجد را از صورت دارالعجزه درآورده‌اند و برای طلاب، مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده‌اند که بدون کاشی‌کاری و برای تحصیل مناسب‌تر است. باز هم جای شکرش باقی است، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هر جا بگیرند منفعت است.



پل خواجو - تنگ عصر بود که به فصد دیدن پل خواجو رفتم. کنار رودخانه قلمستان درخت‌های بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است و صدای غلت آواز انسان و قورباغه شنیده می‌شد. کارخانه پارچه‌بافی کازرونی در آن طرف رودخانه دود زده و سیاه به نظر می‌آمد که عزای مرگ صاحبش را گرفته بود.

پل خواجو کاروانسرا مانند درست شده، دو طرف آن طاق‌نما زده‌اند و تقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد. طبقه پایین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهانه هر چشمه‌ای کثو سنگی دارد به طوری که می‌شود جلو آن را به وسیله

تخته چوبی گرفت و آب رودخانه بالا می آید، و قابل قایقرانی می شود. می گویند که ظل السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایقرانی می کرده و دستور می داده که آتشبازی بکنند. شاید آن را از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا در موقع کمی آب به بلندی هم سوار بشود. معروف است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را به اصفهان بیاورد و هرگاه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به آبادی دوره صفویه اش برسانند.

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان و اطرافش پیدا است. کنار پل قبری است که در بلندی واقع شده و معروف است به قبر پلویی، و اصفهانی ها به نیت این که شب را پلو بخورند می روند برای او فاتحه می خوانند.



مسجد جامع - صبح روز تاسوعا به دیدن مسجد جامع رفتم،
 همه دکان ها بسته، کوچه و بازار خلوت بود بالای سردر قیصریه که روبروی مسجد شاه است کاشی کاری قشنگی است؛ دو نفر سوار را نشان می دهد که مشغول تیراندازی هستند و به شیوه همان نقاشی های قدیم است. از روزنه طاق بازار یک لوله پرز و غبار در روشنایی آفتاب موج می زد و جلو من یک نفر آخوند با عمامه بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود، صلوات می فرستاد و نعلینش را به زمین می کشید. در بازار سردرهای کاشی زیاد هست حتی در بعضی دکان ها کاشی های جدید صورتی قشنگ دیده می شود و مسجدهای کوچک خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد. ولی چیزی که هنوز در اصفهان منسوخ نشده سردر حمام های قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده. علت آن را

پرسیدم؛ بالاخره یک نفر گفت که چون مردم صبح زود به حمام می‌روند عکس آثار قدیم را می‌کشند تا آنها را متوجه افسانه‌های ایران باستان کرده باشند چنان‌که خواندن شاهنامه در قهوه‌خانه‌ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن‌پرستی در مردم تولید بشود. اگرچه این حدس کمی غریب به نظر می‌آید ولی سردر بعضی حمام‌های تازه هم به‌طور خنده‌آوری عکس آدمی را کشیده‌اند که زیر دوش کز کرده و استاد حمامی قطیفه به او می‌دهد.

مسجد جامع تقریباً در آخر بازار و محله‌های کهنه شهر واقع شده، دارای چندین در است ولی سردر مهمی از حیث کاشی‌کاری ندارد. چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته‌اند آن را مجزا و خلوت بکنند، اگرچه هر جا ممکن بود به‌وسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است. از حیث کار و صنعت و شیوه ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمی‌تر و مهم‌تر از سایر مسجدهاست. قدمت آن را به ۱۲۰۰ سال می‌رساند و معروف است که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین بار خراب شده، آتش گرفته و از نو ساخته شده. یکی از طاق‌های آن را خواجه نظام‌الملک زده، تقریباً نماینده صنایع ظریف ایران در دوره‌های مختلف تاریخ است. ولی بدبختانه نیمه خراب و به روز فلاکت افتاده است. بیشتر کاشی‌های آن را برده‌اند. آنچه باقی مانده بی‌اندازه ظریف و شیوه مخصوصی دارد، با کاشی‌های برجسته خاتم‌کاری شده، نقش‌های بی‌اندازه زیبا در آن دیده می‌شود و در آنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گچ‌بری، منبت‌کاری، آجرتراشی، سنگتراشی، معماری و پیرایش کاشی‌ها وجود دارد. گلدسته‌ها نیمه‌خراب است چهار سمت آن چهار ایوان بلند می‌باشد. ولی طاق‌های آنها ترک خورده و کاشی‌هایش ریزش کرده است. ازاره

صحن مسجد از سنگ مرمر قاب دار است و زیر طاق نماها از سنگ مرمر فرش شده که به هم جفت کرده اند. شبستان آن طرز مقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد. از بس که ریزه کاری و ظریف کاری در نقشه های این مسجد بکار رفته چشم از تشخیص گل و بته ها و کاشی های کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز می شود. در اینجا صنعت نقاشی روی کاشی نیست، صنعت مینا کاری و خاتم کاری با کاشی می باشد و استادی پیرایشگر را آشکار می کند. ترکیب و شیوه ساختمان گنبدها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد.

چقدر فکر، چقدر وقت، چقدر عمر، زحمت، پول، اراده، ذوق و چشم در این خانه های جواهرنگار به مصرف رسانیده اند. این خزینه های صنعت برای این که بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جا بدهند و همانها سبب خرابی و ویرانی آنها را فراهم آورده اند تهیه شده؟ مسجد جامع یک موزه صنایع ظریف است، می بایستی هنرمندان، نقاشان، صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا روح آنها از این نقش ها الهام بگیرد نه کسانی که به در نسبت کاری کنده همیزم بکوبند، زیر طاق گچ بری دیزی بار بکنند، به دیوار خاتم کاری پیه سوز روشن بیاویزند و کاشی ها را بدزدند و بفروشند!

در دالان مسجد برخوردیم به یک دسته که بیرق سیاه داشتند و نوحه می خواندند. عده آنها کم بود و آژان با آنها حرکت می کرد. بچه ای چیزی به صورتم پاشید، من یک ذرع از جا جستم. بعد فهمیدم از قرار معلوم باید گلاب بوده باشد. شنیدم در سال های پیش موضوع دسته در اصفهان اهمیت مخصوصی داشته، به طوری که از ده های اطراف چندین شمر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده به شهر می آمده اند و هر دسته ای مکرر از آنها داشته. یک روز می بینند که

دود از دهن شیر درمی آید وقتی که ملتفت می شوند کسی که در پوست شیر بوده سیگار می کشیده است؟

مدرسه هارونیه - در پیچ و خم های بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یا مدرسه هارونیه واقع شده که از بناهای دوره شاه اسمعیل است و نمایش خوبی از صنایع آن دوره بدست می دهد. بالای سردر آن دو طاوس روی کاشی ساخته اند و در کتیبه آن اسم شاه اسمعیل بهادرخان ذکر شده با سنه ۹۱۸، در داخل آن ضریح نسبتاً قدیم گذاشته اند و معروف است که یک نفر یهودی در آنجا خاک است. این مدرسه از جاهایی است که طرف توجه عوام می باشد و به آن دخیل می بندند و نذر و نیاز می کنند. مکرم شاعر اصفهانی شعری راجع به اینجا گفته که چند بیت آن این است:

«یا هارون ولات معجزه رو گرو گرش کن،

«خشت لحد ملا نصیرو آجرش کن،

«این رودخونه که معدن ریگس درش کن،

«که من هارون ولاتم، که من لوطی ولاتم.

«آن زن که به دور حرم تو می زند لاس،

«از توی حرم مش نخوچی پر چادرش کن^۱

«که من هارون ولاتم، که من لوطی ولاتم...»

در ایوانی که مشرف به حرم است، رو به کوچه. جلو مسجد سلطان سنجر، شیری سنگی مانند خوک که از سنگ یکپارچه

۱. معروف است که جهودها در دهن مرده آرد می ریزند و در دستش نخودچی می گذارند و این سفارش را به او می کنند:

انکر و منکر که آمد فونی تو چشمش کن حضرت موسی که آمد نخودچی جیبش کن
و کلید در بهشت را به این وسیله از حضرت برابند. «نیرنگستان»

تراشیده شده گذاشته شده. سر آن شبیه سر جانورانی است که در زمان ساسانیان کنده کاری می‌کرده‌اند، قلاده‌ای به گردنش است و در دهن او یک سر آدم است با صورت پشت قلمدانی و سبیل‌های چخماقی مثل ویلهلم. طرف چپ شیر روی تنش یک شمشیر حک شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر می‌باشد که تا نزدیک کتف او ممتد شده و در انتهای آن پنجه‌ای می‌باشد. شیوه آن تا اندازه‌ای غریب و به سبک کار استادان متجدد اروپایی و بت‌های بومیان مکزیک است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایاندن مطلب یا افسانه مذهبی یا مظهر خدایی و یا واقعه‌ای بوده است.

مسجد سلطان سنجر - یا مسجد علی، با مناره بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصرکاشی زینت یافته شبیه بناهای تاشغند و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است.

امامزاده اسماعیل - در محله‌های دور شهر واقع شده، برای رفتن به آنجا باید از کوچه‌های تنگ، خشک بدون درخت و از میان دیوارهای بلند قلعه مانند با خانه‌های تودرتو گذشت به طوری که انسان را هزار سال به قهقرا می‌برد، همه این پیرایش‌ها برای نمایش اسرار فیلم‌های مشرقی جان می‌دهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینما افتادم مثل فریتزلنگ، یا بست واریش پومر که هرگاه این کوچه‌ها را می‌دیدند افکار تازه‌تری به آنها الهام می‌شد.

سردر امامزاده اسماعیل کاشی‌کاری مختصری دارد که بالایش اسم شاه صفی نوشته شده. در آن از آهن طلاکاری شده است که تا اندازه‌ای خراب شده، درون آن بکلی خلوت و یک نفر آدم در آن حوالی دیده نمی‌شد. در محراب آن سنه ۱۱۰۰ دارد ولی اطاق

کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است، تا کمرکش دیوار از کاشی‌های یکدست شش‌گوش سبزرنگ است که روی آنها برجسته می‌باشد، روی بدنه دیوار گچ‌بری، طلاکاری و گل و بته خیلی قدیمی و ظریف دارد. درون طاق گنبد و بالای طاقچه‌ها دارای طلاکاری و ریزه کاری بی‌اندازه قشنگ است که چشم را خیره می‌کند مانند طاق چهلستون و شاید از آن هم بهتر. در دالان درِ منبت‌کاری فوق‌العاده ظریف و بی‌همتایی است که دور حروف کنده کاری آن گل و بته‌های برجسته تراشیده‌اند ولی متأسفانه کثیف شده و اینجا بدون پاسبان افتاده است.

دارالبتی یا دارالبطیخ - تقریباً در آخر شهر در پاچنار واقع شده، جلو آن درخت چنار کهنی است با تنه‌گره خورده و شاخه‌های کج و کوله شبیه این زن‌های پیر و چاق فرنگی که خیلی بزرگ می‌کنند و خودشان را خوشگل گمان می‌کنند. در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن تازه‌ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده می‌شود که خیلی خوب مانده و از قراری که راهنما نشان داد قبر ملک‌شاه و خواجه نظام‌الملک در آنجاست، گویا سابق بر این اینجا قبرستان عمومی بوده و در این اواخر آنجا را مرمت کرده‌اند.

نزدیک ظهر بود که از آنجا برگشتم، مهمانخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها اغلب خلوت و کوچه‌ها بدون آمد و شد بود. خیابان چهارباغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت می‌شود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمی‌شود فقط نزدیک نوروز است که مسافر زیاد از شهرهای دیگر به اصفهان می‌رود.

تشریفات کازرونی هنوز مداومت داشت، شنیدم به مناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را می‌خوانده:

«رفت از جهان فانی،

«آقای کازرانی»

«شد خاک بر سر ما

«زین مرگ ناگهانی!»

همین نشان می دهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاد است. دیروز در دکان عکاسی بودم، عکاس گفت که دو روز است مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است و امروز که تاسوعاست مردم می روند به قبرستان تخت فولاد برایش فاتحه بخوانند.

جلفا - بعد از ظهر با رضوی به دیدن جلفا رفتیم. محله جلفا در آن طرف زاینده رود واقع شده و از قراری که شنیدم طول آن از پل سی و سه چشمه تا پل مارنن است. در ابتدا کوچه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد؛ از همان هایی که در چهارباغ دیده می شود، رفیقم حکایتش را این طور شرح داد که در زمان شاه عباس هرچه درخت در چهارباغ می کاشته اند صبح مفقود می شده، خبرش به گوش شاه عباس می رسد و او حکم می دهد که شب یک نفر کشیک بکشد و دزد را بگیرد. کاشف به عمل می آید که کار کار ارمنی هاست. شاه عباس می گوید اگر از روی حسادت درخت ها را می سوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را می کارند و آبادی می کنند کاری به کارشان نداشته باشید و آن درخت ها همین چنارها بوده که در جلفا می کاشته اند.

از دور اول برج و ساعت کلیسا پیدا می شود، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی یک قسم از آن به بنای قدیم ملحق شده. بالای آن به خط ارمنی چیزی نوشته که فقط سنه آن خوانده می شود (۱۶۵۴ - ۱۶۰۶) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته پیچیده بود.

ازاره کلیسا کاشی کاری است از همان کاشی هایی که در بناهای دوره صفویه دیده می شود، ولی فرقی که دارد آن را تمیز نگهداشته اند، کسی روی آن یادگار ننوشته، میخ نکوبیده اند و دیزی هم زیرش بار نکرده اند. بالای کاشی یک حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی را در شکنجه های گوناگون نشان می دهد. بالای آن طلاکاری و پرده های دیگر راجع به موضوع های مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پرده بهشت و دوزخ می باشد. درون گنبد آن طلاکاری بی اندازه فشنگ شده گویا یک استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است. شیوه نقاشی ها ایرانی نیست شاید کار همان استادان هلندی است که در دربار شاه عباس بوده اند، به طرز نقاشی های قرون وسطی بی تناسب و مضحک است، و موضوعش افسانه های مربوط به زندگی عیسی می باشد. ما که مشغول تماشا بودیم راهنمای ارمنی جلو آمد، با لهجه مخصوص خودش و با حرارت هرچه تمامتر شروع کرد به توضیح دادن راجع به نقاشی ها، اول به خیالم روضه می خواند بعد ملتفت شدم می گفت: «این پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت عیسی را اشگلک می کنند، اینجا خار روی تنش ریختند، اینجا چنین کردند...» بالاخره به جایی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد و به صورت خوک مضحک آبی رنگی درآمد. ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدایی بودند و نمازخانه یا کلیسا ساختند و خدا برای اینکارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت، او را بخشید و پتیشاه هم عوضش به دین عیسی گروید.

اگرچه کلیسا جار می زد که من به دست استادان زمان شاه عباس ساخته شده ام، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار می کرد که همه اش را خودمان ساخته ایم و نقاش از فرنگ آورده ایم. گمان می کرد

که من رفته بودم به اصفهان برای این که ثابت بکنم که خودشان نساخته‌اند! از این قرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده‌اند.

روبروی کلیسا موزه کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگارهای مهاجرت ارمنی‌ها، چیزهای مذهبی، کتاب و غیره موجود است. در ضمن خیلی از آثار دوره صفویه در آنجا دیده می‌شود. یک در قدیمی که رویش نقاشی، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست، و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که درهای عالی قاپو و چهلستون چه جور باید بوده باشد. راهنمای موزه گفت: در موقعی که ظل السلطان عمارت‌های هفت دست، آینه‌خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنی‌ها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه کلیسا کرد. همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورت‌هایی رویش کشیده شده بود و یک کتیبه نقاشی و گل و بته دار که نیز به قول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود.

در اطاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ، کریمخان زند تا زمان ناصرالدین شاه همه فرمان‌هایی که راجع به حمایت از آرامنه صادر شده بود به دیوار قاب کرده آویزان بود.

روی هم رفته اگرچه موزه مختصر و کوچک بود ولی تمیز و با سلیقه درست کرده بودند، خوب است اقلأ یکی از مستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند می‌توانست یک موزه ولو کوچک اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد. در اطاق دفتر کتابچه‌ای روی میز بود که پس از پرداخت اعانه در آن حق نوشتن چند سطر را داشتند. راهنما خط تاگور، دینشاه و قنسول ژاپن را به ما نشان داد.

از کلیسا که در آمدیم به سوی قبرستان آرامنه رفتیم، از کوچه‌های غبارآلود پیچ در پیچ گذشتیم، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم که می‌گفت نزدیک عاشورا هوای اصفهان گرفته می‌شود. سر راه دو بچه پهلوی لاک‌پستی بودند که خودش را آهسته به زمین می‌کشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سپرش پنهان شده باشد و به سوی خانه می‌رود. قبرستان ارمنی‌ها چیز تماشایی نبود؛ یک مشت سنگ قبر میان بیابان بی‌آب و علف. می‌گویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپایی که در زمان شاه عباس در اصفهان بوده‌اند در آنجاست ولی آنقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم. از آنجا دورنمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود. از بیرون شهر به قصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم. سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه‌های شطرنجی تشکیل شده بود. اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است، چون زمین آنجا خوب نیست، به قول خودشان خاک اصفهان رشوه‌خور است و خیلی زحمت و دقت لازم دارد؛ از این جهت برج‌های زیادی در آنجا دیده می‌شود ولی همه خراب و بدون کبوتر است. پشت این برج میدان هواپیمایی بوده است و کمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبدالعظیم اصفهان مانند قبرستان ارمنی‌ها بی‌آب و علف پدیدار گردید. چند گنبد کاشی و بنا دیده می‌شد باقی دیوارها گل سرخ‌رنگ بود به رنگ لولئین که تازه از کوره درآورده باشند. رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست. جمعیت زیادی به مناسبت شب هفت کازرونی در آنجا بود.

تنگ غروب بود که به شهر وارد شدیم و به منزل رفیقم رفتیم. در ایوان خانه‌اش روی صندلی راحتی نشستیم، خانمش که ایرلندی

است برایمان چایی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع به فیلم‌های گویایی بود که در تهران نمایش داده‌اند، من بعضی از آنها را اسم بردم. آهی کشید و گفت: «اگرچه آب و هوای اصفهان برایم بهتر است ولی وسایل سرگرمی در اینجا زیاد نیست.»

من گفتم که شما بچه پیدا کرده‌اید و او در عین حال اسباب سرگرمی و دردسر است بنابراین احتیاجی به تفریح ندارید، او هم تصدیق کرد و پس از اصرار زیاد میسترس پروین را مادرش آورد. بچه کوچکی بود با چشم‌های آبی آسمانی مثل چشم‌های مادرش. در این بین تولد کردن کلفتی وارد شد که چشم‌های قهوه‌ای و بینی سیاه داشت. اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش می‌آمد، به طوری که اگر انجمن ضد دود در ایران بود عضوش می‌شد. در ضمن دود را بهانه کرد برای شوخی و بازی و به قدری جنگ و گریز کرد که دوتا قالیچه را جمع کرد و گل میخ پرده را جوید.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. نسیم ملایم می‌وزید. مهتاب بالا می‌آمد و روشنایی سرد و رنگ پریده خود را روی دورنمای خواب‌آلود شهر پخش می‌کرد. رفیقم صفحه (گیتار هاوایی) گذاشت. ناله‌های سیم در هوا می‌پیچید. یک نغمه ملایم، غم‌انگیز و دلگیر بود که همه یادگارهای دور و محو شده را جلو آدم مجسم می‌کرد. بالای آسمان ستاره‌های درشت درخشان مانند چشم‌های مرموز به ما نگاه می‌کردند و دسته‌گلی که در گلدان آبی کار اصفهان بود در حالی که پژمرده شده بود، در این اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار به مشام ما می‌آورد.

* * *

فردا صبح، که روز قتل بود، من و رضوی و بارنی درشکه گرفتیم و برای دیدن منارجنبان رهسپار شدیم. اسب‌های درشکه‌های اصفهان چاق و زرنگ هستند گویا به آنها غذای کافی می‌دهند و بدون چوب و چماق خودشان می‌روند. از کوچه‌های پیچ در پیچ و از کنار مادی‌ها گذشتیم. از درشکه‌چی که آدم خوشرویی بود پرسیدیم چرا نمی‌رود عزاداری بکند؛ این حکایت را برایمان گفت:

«من عزاداری نمی‌کنم. اما وقتی که می‌کنم درستش را می‌کنم. بعضی‌ها می‌روند پای روضه همه‌اش برای پسر یا دخترشان که مرده گریه می‌کنند یا برای این‌که کار و کاسبیشان خوب نمی‌گیرد و یا به نیت این‌که کارشان خوب بشود گریه می‌کنند. اما عزاداری من از ته دل است؛ حکایت آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر و گفت آقای امام کار و کاسبیم کساد است چه بکنم؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو: «یا الله» آن مرد رفت چند روز بعد از نماز گفت «یا الله» کارش بدتر شد دوباره رفت پیش مجتهد، او گفت هر دفعه دوبار بگو: «یا الله» باز هم فایده نکرد. تا این‌که رسید روزی به چهل مرتبه. آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد و گفت که مرا مسخره کردی هرچه می‌گویم یا الله فایده‌ای ندارد. مجتهد گفت فردا صبح از دروازه بیرون می‌روی، اولین کسی را که دیدی یخه‌اش را بگیر و نکن به تو پول می‌دهد. آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یک عرب نکره بدترکیب مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد، رفت جلو سلام کرد، عرب او را با خودش برد توی یک غار دید آنجا دو نفر را با زنجیر بسته‌اند و استخوان‌های آدم دور غار ریخته. فهمید که عرب آدم‌خوار است، آمد فرار بکند عرب مچ دست او را گرفت. آن وقت گفت: «یا الله» و عرب همان ساعت ترکید. آن مرد دو نفری که به زنجیر بسته

بودند باز کرد و هر چه پول و جواهر از مرده‌ها باز مانده بود برداشتند و رفتند. چون این دفعه از ته دل گفت «یا الله»، من هم عزاداری نمی‌کنم اما وقتی می‌کنم از ته دل است.»

ولی از صورتش پیدا بود که هیچ وقت از ته دل عزاداری نکرده. سرراه برخوردیم به گنبد گلی که دیواری دور آن بود، درشکه‌چی گفت: اینجا اسمش ابودردا است و مردم در اینجا آتش رشته و آتش برگ می‌پزند تا مرادشان داده بشود.

هنوز به قصبه کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی درشکه ایستاد. اینجا سردر نصرآباد بود که در سنه ۶۰۰ ساخته شده و از قرار معلوم کاشی‌کاری آن تعریفی است. من پیاده شدم که بروم به تماشا، ولی پیرزنی که خودش را در چادر شب پیچیده بود گفت: «پس چرا سگت را نیاوردی؟ خوب برو، برو، لازم نیست بیایی اینجا!» زیر دالان چند آخوند و دو سه نفر دهاتی نشسته بودند. چون درشکه‌چی به مسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن است ما را با دسته‌بیل پذیرایی بکنند من هم دوباره سوار شدم و از این تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشکه‌چی را به گوش گرفتم. بعد از آن که مدتی دور شدیم درشکه در کلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد، ما پیاده شدیم و گردن بارنی را به سر شلاق درشکه‌چی گره زدیم تا دنبالمان نیاید، و از همان جا راهنما جلومان افتاد. در میدانگاهی که رسیدیم دسته‌ای مشغول سینه زدن بودند و دو مناره کوتاه آجری با کاشی‌کاری مختصر که از هر کدام چهار سر تیر قیقاچی بیرون آمده بود نمایان شد. این همان منار جم جم معروف بود. وارد حیاط که شدیم پیدا بود که به تازگی همه آن مرمت شده است.

در ایوان طاق‌نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است به شکل

مربع مستطیل که بیش از یک ذرع از زمین ارتفاع دارد، دور آن به عربی نوشته و روی سنگی که به دیوار است خوانده می‌شود: «عبدالله محمد بن محمود سقلاوی سنه ۷۱۶» ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود: «عبدالله صیقلانی در بقعه منارجنبان است عهد خدا بنده بوده» شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ به غلط حک شده، هر دو صورت ممکن است. در چهارگوشه قبر قبه‌های مخروطی شکل است که به آنها دخیل بسته بودند، روی قبر یک شمعدان و یک کتاب دعا بود. چند کاشی قدیمی هم کنار قبر به دیوار بود. من و رفیقم از منارها بالا رفتیم، خیلی تنگ و ناراحت بود. امتحان کردیم منارها تکان می‌خورد و لرزش آن کاملاً محسوس بود، از آن بالا دورنمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده می‌شود: کشتزارهای سبز، برج‌های کبوتر و گل‌های خشخاش که از دور مثل این است که برف آمده باشد پیدا بود. علت حرکت منار به قول اهالی از برکت آن قبر می‌باشد، ولی روی هم رفته به نظرم خیلی غریب نیامد و در مقابل بناهای دیگر شهرت بی‌جا پیدا کرده است.

در اینجا چیز تماشایی دیگری بجز کوه آتشفشان نبود که در دوفرسنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت. راهنما گفت بنایی است روی کوه که با خشت خام ساخته‌اند و هر کدام از آن خشت‌ها هفت من وزن دارد. و حاضر شد که برای ظهر به ما جا و خوراک بدهد. ما هم به قصد تماشا رهسپار شدیم. نزدیک کوه، کنار کشتزار از درشکه پیاده شدیم. کوه نسبتاً کوتاه و مخروطی شکل بود و بالا رفتن از آن دشوار به نظر نمی‌آمد ولی راه معین هم نداشت. از پایین دیوارهای شکسته روی کوه پیدا بود، محل ساختمان خیلی با سلیقه انتخاب شده بود. روی کوه چیزی که هنوز

برپاست یک هشت دري گرد است که طاقش ريخته و پایه هایش کنده شده و چندین جزو و آثار بنایی های دیگر در اطراف کوه دیده می شود. ساختمان از خشت های خیلی بزرگ کلفت از گل ماسه می باشد و لابلای آن بوریا گذاشته شده. جاهایی را که خراب نکرده اند هنوز محکم و تمیز بر جا مانده، خشت هائیز خیلی محکم و مثل این است که دیروز قالب زده باشند. اگر این بنا به دست آدم ها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نمی آمد. دورنمای شهر اصفهان بی اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیداست. رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزارهای رنگ به رنگ مارپیچ می خورد. این کشتزارها مثل پارچه چهل تکه می باشد که هر تکه آن یک رنگ سبز دارد. هشت دری بلندتر از سایر بناها و میان کوه واقع شده، دارای هشت درگاه یک جور و یک اندازه است. بالای درگاه ها هلالی شکل است که دهنه هر کدام قریب یک گز است و از درون بالای هر دری یک رف کوتاه می باشد، مانند رف خانه های قدیمی که بالایش به شکل قوس شکسته است. ظاهراً جای در آنجا دیده نمی شود. پی هشت دری از سنگ است و خود بنا از همان خشت های بزرگ ساخته شده که رویش کاه گل و باگیچ سفید شده. در میان هشت دری محرابی است به شکل مربع مستطیل مانند محراب مسجدها که دور آن از سنگ است و درون آن پر شده. شاید در همان جا آتش می افروخته اند.

طرف دیگر کوه بنای مفصل تری بوده که از آن چیزی باقی نمانده و تشکیل تل بزرگی می دهد. به روایتی شهر پهله در قدیم پایین همین کوه بوده است. آنچه شهرت دارد و از اسم کوه هم پیداست در سابق شاید در زمان ساسانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده می گویند اینجا آتشکده گبرها و آتش پرست هاست.

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت. من یک‌تکه روزنامه از جیبم درآوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد. بعد از بیراهه به دشواری پایین آمدم ولی بارنی از ما زرنگتر بود، چندین بار به سراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید وقتی که پایین کوه رسیدیم چهار نفر بچه کوچک دهاتی از کوه بالا می‌رفتند رفیقم گفت: «هوا گرم است برگردید.» یکی از آنها جواب داد: «- رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند.»

کوه آتشگاه روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است، این پرستشگاه مانند مسجد و کلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمی‌پوشانیده. مانند آتش ساده و پاکیزه بوده، همان آتش جاودان نماینده پاکیزگی و زیبایی که به سوی آسمان زبانه می‌کشیده و در شب‌های تار از دور دل‌های افسرده را قوت می‌داده و از نزدیک با پیچ و خم دل‌ریا با روان انسان گفتگو می‌کرده.

هوا گرم بود و ما خسته، رفیقم پای درخت کنار نهر آب نشستیم. دهقان پای کوه که کرت‌ها را آبیاری می‌کرد با ریش جوگندمی و قبابی قدک آبی آمد پهلوی ما چنباتمه زد.

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست، او گفت: چشمه منظر است و گل سرخی آنجا دارد که اگر به شاخ گوسفند بمالند چاق می‌شود و به درخت میوه بمالند بارش زیاد می‌شود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست.» من یاد کتاب‌های قدیمی افتادم که برای هر چیز کوچک و بی‌معنی هزار خاصیت موهوم می‌تراشند. این فکر شاید از آنجا آمده که در همه کارهای خدا مصلحتی است و چیز بی‌فایده آفریده نشده.

راجع به منارجنبان گفت که: «در عهد ژاندارم‌ری صاحب‌منصبی

آمد سر قبری که آنجاست، بی احترامی کرد و یک لک لک را که روی هوا پرواز می‌کرد با تفنگش زد و همان جا شکمش خود بخود پاره شد. از آتشگاه پرسیدیم، گفت اول اصفهان دریا بوده و این کوه از آب بیرون بوده. مردمان پیشین آمدند این هشت دری را بالای کوه ساختند و خشت و گلش را با بز آن بالا بردند.

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق می‌شد، مگر حیوان بلندتری نبود؟ اقرار کرد که این طور معروف است. بعد مقداری از گرانی فند، از ثبت اسناد و از محصول که سرما خراب کرده برایمان درد دل کرد. نزدیک ما گاو ماده سیاه لاغری با پیشانی گشاده چرا می‌کرد، مرد دهاتی گفت این گاو بچه اش مرد و شیر نداد ما هم تو پوست گوساله اش کاه کردیم و حالا عصر به عصر او را می‌بریم پهلوی پوست بچه اش نگه می‌داریم آن وقت توی چشم هایش اشک پر می‌شود و شیر می‌دهد. حیوان با پستان های آویزان مانند دایه های کم خون و عصبانی بود و با پوزه نرمش سبزه ها را از روی بی میلی پوز می‌زد و دور می‌شد و شاید در همان ساعت پشت پیشانی فراخ او یادگارهای غم انگیز بچه اش نقش بسته بود. این گاو احساساتی مانند زن های ساده و از دست دررفته بود که تنها برای خاطر بچه شان زندگی می‌کنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه های کنار نهر را بو می‌کشید. من از خودم می‌پرسیدم آیا همه این مطالب راست است؟ آیا این مرد یک نفر افسانه سرای زبردست است و یا نماینده مردمان دوره آبادی این کوه آتشگاه می‌باشد و از آن زمان صحبت می‌کند! ایران چقدر بزرگ، قدیمی و اسرار آمیز است! این افکار تنها در دهاتی ایرانی پیدا می‌شود که پر از یادگارهای موروثی و قدیمی است. یک نفر دهاتی آمریکایی با فرانسوی نمی‌تواند این همه یادبود، فکر و افسانه داشته باشد.

بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جایی را برای خودمان دست و پا بکنیم. بارنی از آب دل نمی‌کند، جست و خیز می‌زد، خودش را می‌شست و خستگی راه را درمی‌کرد. به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد در باغی که یک گوسفند بزرگ در آنجا بود و به محض دیدن بارنی دنبالش کرد به طوری که ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم. ناهار مفصلی که عبارت بود از یک سینی گیلان خیلی خوب آبدار، یک کاسه ماست و نان و پنیر و سبزی برایمان آوردند. بارنی اول و به تقلید ما دوسه گیلان را خورد، بعد استاد شد و هسته آنها را درآورد. ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه به شهر برگردیم.

سراهمان همه جاکشزارها، مادی‌ها و سبزه کاری بود و دهاتی‌هایی که مشغول کشت و درو بودند. عطری که از درخت‌های سنجد در هوا پراکنده بود مدتی ما را نگه‌داشت. بعضی جاها راه نبود و به دشواری می‌گذشتیم، در مادی‌ها سنگ می‌ریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم. در رودخانه علاوه بر وزغ، مار، ماهی و ماهی سیاه بزرگ هم داشت. در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیک بود بارنی را لو بدهیم، همان طوری که او امروز صبح اسباب زحمت ما شد، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را به کمک می‌خواستند که او را بکشند، به خیالشان شغال است. گویا مردم و حیوانات اینجا سگ به شکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون در همه جا طرف توجه می‌شد و در باغ میوه‌ای که مشغول خوردن گیلان شدیم مجدداً یک دسته گوسفند، میش و الاغ از خوردن چشم پوشیدند و به تماشای بارنی آمدند. به طوری که رد کردن آنها اسباب اشکال شده بود. اگر جانوران هم برای تماشا پول می‌دادند ما در آن روز کاسبی خوبی می‌توانستیم بکنیم.

در راه رفیقم بیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم محل تفریح مردم است. عمارت دو طبقه تازه‌سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که به نظر می‌آمد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود. رفیقم گفت: «اینجا مال زنی است که عاشق شوهر خودشان شده و شوهرش را ترک کرده، و شوهرش هرچه عجز و التماس کرده به جایی نرسیده تا این که دیوانه شده و الان در دارالمجانین اصفهان است.» من خیلی دلم می‌خواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده ببینم ولی از قرار معلوم سرشناس بود و رفیقم نخواست اسمش را به من بگوید.

وقتی که وارد خیابان چهارباغ شدیم نزدیک غروب بود، جلو مدرسه چهارباغ فریاد یا حسین می‌کشیدند. در ایوان خانه رفیقم که نشستیم، مهتاب آهسته بالا می‌آمد، بارنی آمد زیر میز خوابید، شاید بیشتر از ما خسته شده بود، چون چهار بار از کوه آتشفشان بالا رفته بود، گیلان خورده بود، سنگ را جویده بود، در لجن‌زار دویده بود و هرچه در چننه‌اش بود نمایش داده بود.

من صفحه گیتار هاوایی را گذاشتم، زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته می‌شد، هیکل کوه آتشفشان آنجا دور و مرموز در روشنایی مهتاب پیدا بود. نمی‌دانم چرا این ساز مرا به یاد روز آبادی آتشفشان انداخت. روزهای پرافتخار که مغان سفیدپوش با لباس بلند، چشم‌های درخشان جلو آتش زمزمه می‌کرده‌اند، مغ‌پچگان سرود می‌خواندند و جام‌های باده دست به دست می‌گشته است. آن وقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده چون جلو یک گلوله خاک عربستان سجده نکرده بودند. اما حالا خراب، تاریک، دور از شهر، جرزهای آن روی سنگ‌های کبود کوه ریخته، مهتاب رویش سنگینی می‌کند و باد و باران آن را خرده خرده می‌خورد! چه خوب بود اگر

آنجا را از روی نقشه اولش دوباره می ساختند و به یادگار زمان پیشین در آن آتش می افروختند. آیا روح پیشینیان، روح صنعتگران و روح پادشاهان، آن بالا روی خرابه های آتشگاه پرواز نمی کند؟ در این ساعت همه خستگی ها، همه دوندگی های مسافرت برای جواز و اتومبیل همه از یادم رفت و مثل این بود، آنچه دنبالش می گشتم به من داده بودند.

تا اینجا آخرین روز تعطیل تمام شده بود و باید برگشت. پس از خدانگهداری با رفیقم صفحه گیتار هاوایی را به یاد اصفهان از او گرفتم. در گاراژ تقویم سیگار سلطانی به دیوار آویزان بود که بالای آن تخت جمشید و پایینش چهلستون و عالی قاپو کشیده شده بود. در ضمن همان شوفر که ما را آورده بود جلو آمد و گفت:

«چرا به این زودی برمی گردید، بروید به شیراز آنجا تماشایی است. خیابان های بزرگ درست کرده اند، آب و هوایش هیچ دخلی به اصفهان ندارد، آب اینجا سنگین است اما در آنجا روزی چهار مرتبه آدم چیز می خورد.»

من به سال بعد وعده دادم و آخرین گردش را در خیابان چهارباغ کردم. آیا برای شناختن اصفهان سه چهارروز کافی است؟ آیا می توانم راجع به آن اظهار عقیده بکنم؟ برای این شهری که در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته، شهر یکتای دنیا که از همه جا به دیدن آن می آیند. شهر صنعت، شکوه، شراب، نقاشی، کاشی کاری، معماری، کشاورزی. باگنبدها، مناره ها، کاشی های لاجوردی که می خواسته به پای تیسفون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کشش صنعت خودش انسان را خرد می کند.

حالا که چشمم را می بندم یک دسته کاشی خوش نقش و نگار،

رنگ‌های خیره‌کننده در جلو چشمم مجسم می‌شود، مهتاب، شبخ
 مناره‌ها، گنبدها، طاق‌ها، شبستان‌ها، دشت‌های پهن، کشت‌زارهای
 سبز، گل‌های سفید خشخاش، آب زاینده‌رود که روی ریگ‌ها غلت
 می‌زند، همه مانند پرده سینما یکی از پی دیگری از جلو چشمم
 می‌گذرد، صفحه گیتار هاوایی آهسته می‌چرخد، ناله‌های سیم در هوا
 موج می‌زند و می‌لرزد، نمی‌دانم چرا به یاد آتشگاه می‌افتم و سرودی
 که پیشتر، خیلی پیشتر در آنجا مترنم بوده، به یادم می‌آورد. آن کوه پیر
 کوتاه که مانند افسون تنها از زمین سر درآورده برای این‌که رویش
 آتشگاه بسازند! دور از شهر، دور از هیاهو، دور از دسترس مردم، آن
 هشت‌دری سفید مثل تخم‌مرغ که با خشت‌های وزین ساخته شده
 جلو خورشید می‌درخشیده، شب‌ها در میان خاموشی و آرامش
 طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه می‌کشیده و قلب‌های سرد را
 گرم می‌کرده، فکرها را از زندگی مادی بالا می‌برده و به سرحد کمال
 می‌رسانیده، همان‌طوری که همه چیز در آتش استحاله می‌شود و
 بی‌آلایش می‌گردد. مثل این است که یا این ناله‌های گیتار وابستگی
 مستقیمی با این آتشکده دارد و یا برای سرنوشت آن می‌نالد.

باید رفت! این لغت رفتن چقدر سخت است. یکی از بزرگان گفته:
 «آهنگ سفر یک‌جور مردن است.» وقتی که انسان شهری را وداع
 می‌کند مقداری از یادگار، احساسات و کمی از هستی خودش را در
 آنجا می‌گذارد و مقداری از یادبودها و تأثیر آن شهر را با خودش
 می‌برد. حالا که می‌خواهم برگردم مثل این است که چیزی را گم کرده
 باشم یا از من کاسته شده باشد و آن چیز نمی‌دانم چیست، شاید
 یک‌خرده از هستی من آنجا، در آتشگاه مانده باشد.